مهربانی-بخش پنجم

زن دوباره گفت:« بیا امیدوار باشیم که بره سر وقت آدمایی که خودش میدونه...اگه میخواد انتقام بگیره بهتره بره سر وقت اون تهذیبگرها بعدش میتونیم خواهش کنیم به ما آدمای عادی کاری نداشته باشه!»

شوهرش گفت:«کی میتونه اینو تضمین کنه؟وقتی سه هزار نفرو توی چیشان کشت من خیلی جوون بودم ولی هنوز اون موقع رو یادمه نه فقط تهذیبگرها که آدمای عادی هم ازش وحشت داشتن...اون یه شیطان خونریز بی رحم بود!»

نیشخند وی ووشیان کاملا محو شده بود.وقتی حرفهای این زوج درباره زندگی روزمره شان را میشنید خوشش آمده بود ولی ناگهان احساس کرد سرش به اندازه وزنه های هزار تنی سنگین شده است.حتی نمیتوانست سرش را بالا بگیرد و حالت لان وانگجی را ببیند.اینکه آن زوج درباره چه چیزی حرف میزدند را دیگر نمی شنید.

ناگهان غرشی وحشتناک از بیرون مزرعه به گوششان رسید.آن خانواده درون حیاط غذا میخوردند و حرف میزدند و بلند بلند می خندیدند.وقتی آن صدای غیر انسانی را شنیدند وحشت زده از جا پریدند و یکی از کاسه های غذا بر زمین ریخت.بچه به گریه افتاد.مرد جوان یک بیل را قاپید و گفت:«نگران نباشین!نگران نباشین!»

نه تنها آنها شگفت زده شدند حتی وی ووشیان و لان وانگجی نیز یکه خوردند.لان وانگجی میخواست برخیزد ولی وی ووشیان درحالیکه به چیزی می اندیشید جلوی لباس او را گرفته و اجازه نداد:«حرکت نکن!»

چشمان لان وانگجی کمی با شگفتی باز شدند.این غرش متعلق به موجودی سیاه و وحشی بود.اگر صاحبخانه میخواست به تنهایی با آن روبرو شود در برابر او هیچ شانسی نداشت و قطعا زنده باز نمیگشت.با این وجود وی ووشیان تکرار کرد:«حرکت نکن!»

صدا از حیاط به گوش میرسید.غرش های غیر انسانی و بلند هر لحظه نزدیکتر و نزدیکتر میشدند.آن مخلوق به خانه داخل شده بود.لان وانگجی دیگر نتوانست تحمل کند.بیچن از غلاف خارج شده و با سرعت نور براه افتاد.با این همه آن خانواده سه نفره درحالیکه از ترس جیغ میکشیدند فرار کردند.بیچن توده کاه و حصیرها را بهم ریخته بود.در میان باران کاه که بر سرشان می بارید دیدند هیکلی سیاه در حیاط ایستاده است.

موهایش ژولیده و دندان هایش می درخشید.این آشفتگی سر تا پایش را بهم ریخته و ظاهرش را تا حدی ترسناک و خنده داره کرده بود.لان وانگجی هیچ وقت چنین هیولایی ندیده بود.وی ووشیان با شگفتی ایستاد و بعد گفت:«ون نینگ،تو سالهاست حرف نزدی ولی الان صدات ترسناکتر و بدتر از قبل شده!»

صدای انسانی از گلوی آن سیاه پوش وحشی به گوش رسید:«ارباب...خب من یه جسد وحشیم دیگه...همه اجساد وحشی هم همینطورن...وقتی داد میزنن!»

وی ووشیان دستی به شانه اش کشید:«عجب انرژی داری پسر!»

ون نینگ نیم نگاهی به لان وانگجی انداخت.احتمالا بیاد آورد که شاگردان مکتب گوسولان از کسانی که درست لباس نمیپوشند و موهایی ژولیده دارند و ظاهرشان چون گوسفندی ست که موهایش را نتراشیده خوششان نمی آید.وی ووشیان وقتی اینهمه شاخ و برگ را در سرش دید نتوانست تحمل کند درحالیکه یک شاخه را از لای موهایش خارج میکرد گفت:«تو چرا یهویی پریدی بیرون؟ چرا این شکلی هستی؟ کسی غارتت کرده؟چرا قیافه ت اینطوره؟!»

ون نینگ جواب داد:«این گل و خاک زمینه...وقتی دیدم شما دو تا خیلی وقته رفتین داخل و نیومدین بیرون....»

وی ووشیان گفت:«تو همیشه داری ما رو تعقیب میکنی؟»

ون نینگ به نشانه تایید سر تکان داد.وی ووشیان هم فهمید ون نینگ جرات ندارد به

دیدار کسی جز او برود و پس از اینکه آنان از مقر ابر خارج شده بودند مخفیانه پشت سرشان راه افتاده بود.وقتی دیده بود آنان ساعتهاست وارد این کلبه روستایی شده و بیرون نیامده اند پیش رفت و به حرفهای آن زوج گوش داد احساس ترس به او دست داده و میخواست با این کار آنها را بترساند تا وی ووشیان و لان وانگجی از خانه خارج شوند.احتمالا تصور میکرد ظاهرش به اندازه کافی رعب آور نیست بهمین دلیل مقداری شاخ و برگ و چیزهای عجیبی به صورت و بدن خود آویزان کرده بود.

وی ووشیان چنان خندید که دلش درد گرفت.با نگاهی شرمسار،ون نینگ گِل ها را از روی صورت خود پاک میکرد،بهمین شکل بود که وی ووشیان فهمید دست او به خون آغشته است:«این چیه؟»

ون نینگ گفت:«اوه هیچی...»

لان وانگجی گفت:«بوی خون میده!»

وی ووشیان متوجه شد که ون نینگ واقعا بوی خود میدهد.قلبش از حرکت ایستاد و به او نگریست اما ون نینگ درحالیکه دستانش را تکان میداد گفت:«خون نیست،نه نه خون هست...خون آدمای زنده نیست!»

وی ووشیان گفت:«این خون آدمای زنده نیست؟ تو با چیزی جنگیدی؟»

ون نینگ آنان را به منطقه ای پر از چوب راهنمایی کرد.میان چوب ها قریب 20 یا 30 قبر جدید کنده شده بود.چاله یی نصفه کاره آنجا بود و در کنار چاله توده های جسد افتاده بودند.از دید وی ووشیان این توده اجساد از هم پاره شده بودند.وی ووشیان آنها را بررسی کرد انگشت های برخی از اجساد تکه تکه شده هنوز تکان میخوردند. فک برخی از سرها هنوز باز و بسته میشد.هنوز دندانهایشان را بهم می ساییدند و صدای جویدن از خود در می آوردند این اجساد کاملا تغییر شکل یافته بودند.وی ووشیان پرسید:«تو اینا رو اینطوری ریز ریز کردی؟»

ون نینگ گفت:«اگه اینکارو نمیکردم مردم رو گاز می گرفتن...اصلا نمیشد جلوشونو بگیری...کل جاده تا اینجا با این جسدا پر شده بود...»

وی ووشیان گفت:«کل مسیر....؟یعنی تو هی جلوی ما راه افتادی و اینا رو کشتی؟»

ون نینگ با شرمندگی تایید کرد.توانایی او برای شناخت این موجودات از هر انسانی بیشتر بود او میتوانست از فرسنگها دورتر آنها را بشناسد.حال که موضوع این بود پس مشخص میشد چرا در طی مسیرشان با هیچ چیزی روبرو نشده بودند.وی ووشیان نیز شگفت زده شده بود که : مگر مردم نمیگفتن یه گروه جسد وحشی بطرف ییلینگ میروند؟پس چرا آنها یک دانه هم ندیدند؟ ون نینگ قبل از آنها مسیر را پاکسازی کرده بود.وی ووشیان گفت:«تو از کی داری دنبالمون میای؟»

لان وانگجی گرفت:«از برج طلایی!»وی ووشیان به ون نینگ خیره شده بود و لان وانگجی ادامه داد:«روز نبرد با تهذیبگرها،اون کمک کرد!»

وی ووشیان آهی کشید:«مگه من بهت نگفتم بری یه جایی قایم بشی و نمیخواد الان نگران چیزی باشی؟»

ون نینگ با لبخندی اجباری گفت:«ولی...ارباب وی من کجا میتونم قایم شم؟»

پیش از اینها او جایی برای رفتن داشت و افرادی که می توانست همراهشان باشد ولی حالا و در این دنیا،غیر از وی ووشیان،همه برایش نا آشنا بودند.بعد از دقایقی سکوت،وی ووشیان برخاست و گرد و خاک پایین لباسش را تکاند و با صدای آرامی به او گفت:«دفنشون کن!»

ون نینگ با عجله سر تکان داد.سپس به سراغ چاله نیمه کاره رفت.لان وانگجی،بیچن را کشید و انرژی شمشیر به همه جا متصاعد شد.خاک به همه جا پاشید و گودالی در کف زمین ظاهر شد.وی ووشیان گفت:«هانگوانگ جون تو الان دیگه قبر هم میکنی؟!»

لان وانگجی چرخی زد و خواست چیزی بگوید که ون نینگ را پشت سر خود دید.

او از لای لبهای یخ زده با لبخندی اجباری گفت:«ارباب لان،کمک میخوای؟من سمت خودمو تموم کردم!»

لان وانگجی به پشت سرش نگریست و چند ردیف گودال سیاه دید که خاک گودال ها کاملا مرتب در کنارشان قرار داشت ون نینگ با همان لبخند ادامه داد:«من این کارا رو زیاد انجام میدم،تجربه شو دارم و سریعم!»

درباره آن بخش از جمله اش که میگفت–اینکارها را زیاد انجام میدهد ابدا نیازی به توضیح نبود.بعد از مدتی سکوت لان وانگجی گفت:«نیازی نیست تو میتونی کمک....»

پیش از اینکه جمله اش را به اتمام برساند دید که وی ووشیان اصلا از جای خود تکان نخورده،گوشه ای چمباتمه زده و آنان را می نگرد.وقتی آنان از کلبه روستایی خارج شده بودند او هندوانه را نیز با خود آورده بود و حالا بنظر میرسید میخواهد به طریقی آن را بشکند....وقتی چشمش به نگاه خیره لان وانگجی افتاد اعتراض کنان گفت:«هانگوانگ جون،اینطوری نگام نکن...الان من نه چیزی دستم دارم و نه نیروی معنویم قویه درسته؟ به عنوان کسی که تو این مسائل خیلی حرفه ایه راست میگه،اون توی کندن قبر خیلی سریعه!بهتر نیست ما بشینیم درباره خوردن هندونه حرف بزنیم؟ بیچن هم الان رفته تو گِل و نمیتونیم واسه بریدن هندونه ازش استفاده کنیم.اینجا کسی با خودش چاقویی،شمشیری چیزی نداره؟»

ون نینگ سرش را تکان داد و گفت:«متاسفم،من چیزی با خودم نیاوردم!»

وی ووشیان گفت:«هانگوانگ جون سوییبیان باهاته؟»لان وانگجی ساکت ماند.سرانجام سوییبیان را از آستین چیانکون خود بیرون آورد.او هندوانه را به یک دست گرفته و شمشیر را در دست دیگر سپس آنگاه با چند حرکت هندوانه را به هشت تکه تقسیم کرد.بعد از اتمام کار دوباره روی زمین نشست و در حالیکه هندوانه میخورد تلاش آنان برای کندن قبر را تماشا میکرد.در طرف دیگر،ون نینگ پس از یک ساعت چند ردیف دیگر قبرهای هم اندازه در زمین کند سپس آن اجساد تکه تکه شده را در گودال ها می ریخت و خطاب به آنها میگفت: «بچه ها،من

واقعا متاسفم...نمیتونم بگم جسداتون کی به کیه...ممکنه اشتباهی قبرتون کنم پس لطفا منو ببخشید....»

بعد از خوردن هندوانه و دفن اجساد،وی ووشیان و لان وانگجی دوباره عازم شدند.آندو چند روز بعد به ییلینگ رسیدند.تپه های تدفین سه مایل با شهری که در آن بودند فاصله داشت.هرچند آنها نمیدانستند چه چیزی آنجا انتظارشان را میکشد و وی ووشیان احساس میکرد نمیتواند چیز خوبی باشد.اگرچه لان وانگجی کنارش بود.قدمهایش محکم و چشمانش آرام بودند.وی ووشیان وقتی در کنارش بود ابداً مضطرب نمیشد.او با قدم زدن در ییلینگ احساس میکرد به خانه خود بازگشته از این احساس سرمست بود با وجود اینکه نمیخواست چیزی بخرد با دستفروشان خیابانی به گفتگو می پرداخت.پس از اینکه کاملا از حرف زدن با آنها راضی شد چرخید و گفت:«هانگوانگ جون،این شهرو یادته نه؟»

لان وانگجی به آرامی سر تکان داد:«یادمه!»

وی ووشیان با خنده گفت:«میدونستم حافظه تو از من بهتره....ما قبلا یه بار توی این شهر همدیگه رو دیدیم...تو اتفاقی اومده بودی شکارشبانه توی ییلینگ و منم گفتم میخوام مهمونت کنم اینم یادته؟»

لان وانگجی گفت:«یادمه!»

وی ووشیان گفت:«ولی تهش خجالت آور شد چون تو پول غذا رو دادی هاهاهاها!» او روی الاغ نشسته و پاهایش آویزان بود.درحالیکه وانمود میکرد نگران هیچ چیزی نیست پاهایش را تکان میداد:«هانگوانگ جون، میگم،تو واسه کناره گیری برنامه ای داری؟»

لان وانگجی مکثی کرد انگار که داشت می اندیشید.وی ووشیان که دید فرصت مناسب است دوباره پرسید:«فکر کردی بعد از بازنشستگی چیکار کنی؟»

لان وانگجی با نگاهی خیره گفت:«نه نکردم!»

وی ووشیان پیش خود اندیشید: *خیلی خوبه که هیچ فکری نکردی!! خودم واست فکر میکنم!!*

او میخواست جایی زیبا با جمعیت کم پیدا کند و خانه ای بزرگ آنجا بسازد.میتوانست کنار همان خانه برای لان وانگجی نیز خانه ای بسازد.بعد هر روز می توانستند دو نوع غذا و سوپ بخورند.البته بهتر بود اگر لان وانگجی غذا می پخت زیرا اگر چیزهایی که او می پخت را میخوردند ممکن بود بمیرند.بهتر بود که لان وانگجی مسئولیت دخل و خرج را هم به گردن بگیرد.در پیش چشمش حتی صحنه ای که لان وانگجی لباسی زبر بر تن دارد که روی زانوها و سینه اش وصله شده و با چهره ای که هیچ چیزی از آن مشخص نیست پشت میزی نشسته و دانه به دانه سکه می شمارد هم ظاهر شد.او بعد از شمردن سکه ها بیلش را می گرفت و سر کار میرفت و بعد خود او...او...او چه میکرد؟

وی ووشیان داشت با جدیت به اینکه خودش چه میکند فکر میکرد.مردم اغلب در برابر مسئولیت غذا پختن یا زمین شخم میزنند یا اینکه لباس وصله میکنند حالا که در تصور او یکی بود که اینها را انجام دهد ،او در حالیکه روی الاغش نشسته و پاهایش اطراف حیوان آویزان بود تصور میکرد بهتر است او مزرعه را بیل بزند و لان وانگجی لباس ها را وصله کند.در روز ماهی بگیرند و سر زمین کار کنند و شب ها شمشیر بدست برای شکار شبانه شیاطین و حیوانات وحشی بروند.اگر دیدند از وضعیت خسته شده اند هم می توانستند وانمود کنند اصلا کناره گیری نکرده اند و دوباره به همان دنیای تهذیبگری بازگردند ولی هر قدر فکر میکرد بنظرش یک کوچولو در زندگیشان کم بود....ناگهان لان وانگجی پرسید:«یک کوچولو چی؟»

وی ووشیان گفت:«هاه؟!»ناگهان متوجه شد که جمله پایانی خود را با صدای بلندی ادا کرده پس خودش را جمع و جور کرده و گفت:«آها....خب من فکر میکنم سیب کوچولو یه دوست لازم داره!»

سیب کوچولو سر خود را چرخاند و نگاه تندی به او انداخت.وی ووشیان ضربه ای به سر الاغ نواخت.گوشهای دراز حیوان را کشید و خندید ولی کاملا ناگهانی خنده اش متوقف شد.شاید چیز خاصی نبود اما بیاد آورد در گذشته او واقعا یک بچه کوچک کنار خود

داشته است و اگر تا الان زنده میماند بایستی پانزده سال داشته باشد.

تپه های تدفین در عمق کوه های ییلینگ قرار داشتند.دنیا،تپه های تدفین را کوه اجساد مینامید.اگر کسی بیل بدست می گرفت و روی تپه ها را میکند می توانست کلی جنازه از آنجا خارج کند.این موضوع چیز عجیبی نبود در هر حال تپه های تدفین در گذشته میدان نبردی بزرگ بود.در سالهای بعد از فراموشی بود که مردم اجساد بی نام و نشان را هم به آن اطراف می فرستادند بهمین دلیل در این سالها سراسر آن محوطه را نیرویی شوم و شر در بر گرفته بود.در پایان آن منطقه تبدیل به کابوسی برای تمامی اهالی ییلینگ شده بود.

انرژی شوم همه جا را آلوده میساخت.درون چوبهای روی تپه ها و همه شاخ و برگ ها به سیاهی مرگ میشدند.در عمق کوهستان دیواری با بلندی دوازده پا قرار داشت.روی دیوار افسون هایی را کنده کاری کرده بودند که از ورود و خروج مرده ها و زنده ها جلوگیری میکرد.دیوار افسون ها تمام منطقه دفن شده ها را محاصره کرده و این دیوار توسط سومین رئیس مکتب چیشان ون ساخته شده بود اما چون نمیتوانستند آنجا را از لوث ارواح قدرتمند و شوم پاک کنند با این دیوار سد راهشان شده بودند. وی ووشیان یکبار دیوار را خراب کرده بود و این دیوار بنظر از نو ساخته شده و توسط افراد قبیله لانلینگ جین تقویت شده بود.

هرچند وقتی آنها به آنجا رسیدند دریافتند که بخشی از دیوار دوباره در هم شکسته شده است.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@